

چکیده‌ی مقاله:

هر علمی بر یک جهان بینی فلسفی اتکا دارد و مایه های خود را از آن می گیرد. ادبیات نیز از این قاعده ی عام بر کنار نیست. برای آشنایی با هر علمی نیز لازم است از نقطه های اتکا، جهان بینی و زیربنای فکری آن کاملاً آگاهی داشت که راه ورود به ماهیت آن جز این نیست.

شناخت سرچشمه های فکری و زیربنای ادبیات

می تواند دریچه های بازی بر روشن نگری نسبت به ادبیات باشد. نوشته ی زیر بر این اساس به رشته ی تحریر درآمده است و بن مایه های آن را توضیح و تبیین ویژگی های دنیای ذهنی و دنیای عینی هنرمند می سازد.

شناخت و دریافت درست آن رسید.

ضرورت درک جریان های ادبی غرب به این دلیل احساس می شود که آن ها در حکم اصل و منشأ ادبیات معاصر ما به شمار می روند و بدون داشتن تلقی درست از آن ها نمی توان به توجیه و تعبیر و تفسیر حرکت های هنری و ادبی داخلی پرداخت. بیشتر جنبش ها و مکاتب ادبی و هنری مغرب زمین، متأثر از نگرش ها و نظریه های فلسفی اند؛ پس توجه آگاهانه به مبانی فلسفی غرب که موجد سبک ها و سلیقه ها و سروده ها و آثار داستانی بوده اند، امری قطعی است. اگر بخواهیم برای ادب گذشته و امروز ایران، یک تفاوت و تمایز عمده و اساسی بیان کنیم، می توانیم بگوییم: در ادب گذشته ی ما بر خلاقیت شاعر و نویسنده تأکید می شد و دنیای اثر شاعر و نویسنده کاملاً با دنیای خواننده متفاوت و مجزاً

احمد عزتی پرور - قم

ادبیات

جدید ایران - که از مشروطه به بعد رایج می شود - با الهام از ادب اروپا در دو زمینه ی داستان و شعر، خصوصیاتش دارد که بدون فهم آن ها نمی توان به مقاصد آن پی برد و به

بود یعنی خواننده یا شنونده در خلاقیت شرکت نداشت. حتی در فهم متن هم دخالتی نمی کرد؛ زیرا آفریننده ی اثر، همه ی رمزها و مشکلات متن را می گشود.

اما در ادب معاصر - به تأثیر از ادب اروپا - خلاقیت ادبی، جریان یافته است که دو سوی دارد: در یک سو آفریننده ی ظاهری و صوری متن قرار دارد و در سوی دیگر، خواننده که عمل خلاقیت شاعر و نویسنده را ادامه می دهد و با توجه به امکانات و شرایط روز و روزگار خود به باز آفرینی می پردازد.

عین القضاة همدانی، قرن ها قبل، گفته بود: «جوانمردا! این شعرها را چون آینه دان. آخر دانی که آینه را صورتی نیست در خود؛ اما هر که در او ننگ کند، صورت خود تواند دیدن که نقد روزگار او بود و کمال کار اوست. و اگر گویی: شعر را معنی آن است که قایلش خواست، و دیگران معنی دیگر وضع می کنند از خود، این هم چنان است که کسی گوید: صورت آینه،

صورت روی صیقل است که اوگ آن صورت نمود.»^۱

تشبیه عین القضاة، بسیار سنجیده و دقیق است: هر متنی همچون یک آینه است. هر کس با نگرستن به آن، در واقع ذهن خود را در آن می تاباند و خویشتن را می بیند نه صاحب اثر را. خواننده با تاباندن صورت محتویات ذهنی و عاطفی خود بر اثر، دست به آفرینشی تازه می زند و چهره ای تازه می آفریند.

اولگین صورتی که در آینه نقش می بندد - طبق مثال آینه های قدیم که از فلز بود - صورت وسیله ای است که آن را صیقل می دهد و شفاف می کند. محتوای عاطفی و ذهنی مؤلف اوکی، در حکم تصویر همان وسیله صیقلی دهنده است. اما هم چنان که تصویر آن وسیله، بلافاصله محو می شود و تصویر دیگری جانشین آن می گردد - مثلاً تصویر سازنده یا هر کس دیگر - در یک متن ادبی هم، با هر بار خواندن و نگرستن، صورت های تازه ای خلق

به تعداد دریافت های خوانندگان می تواند متعدد شود. مثلاً واژه ی: مدام در شعر کهن می توانست ایهام پذیرد: ۱ - پیوسته ۲ - شراب:

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بی خیر زلذت شرب مدام ما

یا واژه ی چین سه معنی می گرفت ۱ - چین و شکن زلف ۲ - کشور چین ۳ - جای معطر (به خاطر آهوان مشک بویش)

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند

اما مثلاً گل سرخ با داشتن یک معنای قطعی و حقیقی (از انواع گل ها) می تواند طیف وسیعی از معانی را به ذهن وارد کند: آزادی، عشق، چهره ی معشوق، زیبایی و حسی طبیعی،

فلسفی ادبیات معاصر ایران

می شود؛ صورت خوانندگان و نگرندگان. صورت های ذهنی و عاطفی هر کس، محصول زمان و زمانه ای اوست. پس طبیعی است که صورت ها و تصویرها متفاوت باشند، هر چند آینه - متن - یکی بیش نیست.

البته کلام عین القضاة فقط درباره ی غزل و رباعی و احیاناً دوبیتی صدق می کرد؛ زیرا درون مایه ی این قالب ها عاطفه و احساس و اندیشه است.

قصاید مدحی و مثنوی های داستانی و قطعات پندآمیز و نظایر آن ها به علت سطحی و تک بُعدی بودن از شمول این گونه تأویل ها بیرون هستند و اساساً در ادبی و هنری بودن این گونه آثار جای تردید جدی هست.

خلاصه، در شعر و ادب کهن ما، امکانی برای فعالیت تخیل خواننده در نظر گرفته نمی شد و شاعر و نویسنده، خود همه چیز را توضیح می داد. (به استثنای حافظ) در شعر و نثر جدید عملاً چنین امکان و فرصتی به خواننده داده می شود. گویی شاعر، ادامه ی سرودن را بر عهده ی خواننده می گذارد تا با مشارکت او شعر کامل گردد.

روی آوردن به سمبولیسم در غرب و به تبع آن در ایران، با چنین انگیزه ای صورت می گیرد. تفاوت عمده ی ایهام با نماد و سمبول همین است که در ایهام دو یا چند معنی مطرح می شود که پی بردن به آن ها در همان معنای مورد نظر شاعر برای خواننده ممکن است و دریافت آن ها حالت آموختنی و کسبی دارد. به همین دلیل، معنی کردن شعر، امری رایج و پذیرفتنی بود. شعر را می شد معنی کرد. اما سمبول چنین وضعی ندارد. سمبول،

معشوق، بهار، جوانی، طراوت، رنگ شهبانی، شهادت و ... به کمک نماد، هر خواننده ای به مقتضای حال درونی خود و محتوای ذهنی و عاطفی اش، می تواند معنای ویژه و تازه ای خلق کند. و مهم همین خلاقیت است. هر دریافت خواننده ای، خلاقیتی مستقل اما مرتبط با خلاقیت شاعر و نویسنده است.

دلیل بقای کسانی چون حافظ در همین امکانی است که به خواننده می دهد تا ادامه ی سرودن را ممکن بیابد. حافظ آینه ای ساخته است که هرگز نمی شکند و کدر نمی شود و همواره دست به دست می گردد و هر کس جمال خود را در آن می بیند. این همه تفسیرها و تأویل ها - که هر یک اثری مستقل و بدیع و تازه اند - از دل شعر حافظ بیرون آمده اند، اما آفریننده ی آن ها حافظ نبوده است. حافظ فقط مایه های خلاقیت را در دسترس همگان گذاشته است.

در فلسفه و علم و دین هم حکم همین است. شکل ها و نکات تازه ای پدید می آیند که نتیجه ی گسترش و تفصیل و تأویل اشکال و نکته های پیشین اند که آگاهانه گسترده می شوند و به نتیجه می رسند.

اکنون باید دید راز این تفاوت بین ادب کهن و ادبیات امروز در چیست؟

برای بیان این مطلب باید به چند نکته توجه کرد:

۱ - ادبیات نوین ایران زیر تأثیر مستقیم و غیرمستقیم ادب اروپاست و از آن سرچشمه و الهام گرفته است.

۲ - ادب اروپا بر مبنای نگرش غالب بر ذهن و عاطفه ی شاعران و هنرمندان و نویسندگان غربی پدید آمده است که جنبه ی

فلسفی دارد.

۳- در فلسفه‌ی غرب - برخلاف آنچه ظاهراً به نظر می‌رسد - ایده‌آلیسم و توجه به ذهنیت آدمی و خلاقیت ذهن، همواره وجه غالب و مسلط بوده است.

۴- ایده‌آلیسم یا اصالت ذهن، ریشه در تجارب متعدد بشری دارد. یعنی، اولاً، هرانسانی دنیای خاصی دارد که با جهان دیگران متفاوت است، ثانیاً، کل انسان‌ها هم برداشتی از هستی دارند که باز ریشه در ذهنیت مجموع آدمیان دارد. دنیا یعنی مجموعه‌ی تعابیر ما از واقعیتی مبهم. این تعابیر از ذهن بر می‌خیزد؛ پس نادرست نیست اگر بگویم دنیای هرکس ساخته‌ی ذهن اوست. مقایسه‌ی مختصری بین دریافت‌ها و تعابیر مردم از حوادث و پدیده‌ها و واقعیاتی مشخص و مخصوص، به وضوح نشان می‌دهد که ذهنیت و درون هرکس در ساختن دنیای او چه نقش مهم و تعیین‌کننده‌ای دارد. ایده‌آلیسم، بیان این واقعیت است.

به همان دلیل که دنیای خصوصی افراد با جهان عینی - کدام عین؟ - انطباق ندارد، برداشت عمومی بشر هم دقیقاً منطبق با جهان واقعی نیست. یکی از قراین صحت این سخن، خطای نظریه‌هاست. چرا برخی از نظریه‌ها و فرضیه‌ها خطا از کار در می‌آید؟ آیا هر نظریه‌ای درباره‌ی انسان و جهان، بیانگر شناختی از هستی نیست؟ آیا خطا بودن آن‌ها، نشان خطا در شناخت و معرفت جهان عینی نیست؟ اصلاً چرا مردم افکار و نظریه‌های مختلفی درباره‌ی یک پدیده دارند؟ ممکن است گفته شود: چرا خطاها را مبنای داوری می‌گیرید؟ نظریه‌های درست بیشتر شایسته‌ی توجه و اتکا هستند. در پاسخ می‌توان گفت: نظریه‌ی درست دائمی درباره‌ی انسان و جهان وجود ندارد، یا دست کم تاکنون وجود نداشته است. گذشته از این، ما نظریه‌ای را درست می‌انگاریم که مورد پذیرش اذهان بیشتری در یک محدوده‌ی زمانی است. توافق تام همه‌ی اذهان درباره‌ی یک واقعیت عینی تا امروز دیده نشده است.

البته هر چه به قلمرو و علم مبتنی بر تجربه نزدیک می‌شویم، اتفاق نظر‌ها بیشتر می‌شود، ولی این اتفاق نظر قطعی و همیشگی نیست و همواره مشروط به شرایطی است که یکی از مهم‌ترین آن شرایط، ذهنیت پرورده و هماهنگ است. اگر در جهان علم اتفاق نظر بیشتر است، به دلیل مرجعیت همان واقعیت بیرونی و عین مبهمی است که از طریق مشاهده و تجربه خود را به ذهن ارائه می‌کند. یعنی دانشمند طبیعی به جای تکیه‌ی کامل بر تعبیر و تفسیر ذهنی، می‌کوشد حق تجربه را بیشتر ادا کند و به واقعیت بیرون از ذهن اشراف دقیق‌تری داشته باشد. البته هیچ تجربه‌ی بی‌تعبیر وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. کانت می‌گوید: «شناخت نمودهای اشیا (تمام پدیده‌هایی

که با حواس آدمی قابل شناخت هستند)، به شرطی امکان دارد که از صافی علیت و زمان و مکان بگذرد. «البته علیت و زمان و مکان، خصوصیات اشیا نیستند، بلکه ویژگی‌های ذهن آدمی اند. یعنی ذهن آدمی طوری ساخته شده که بدون این عوامل نمی‌تواند هیچ شناختی کسب کند. زمان و مکان شیره‌ی ذهن آدمی است که به کمک آن‌ها اشیا برای ذهن قابل هضم می‌شوند. برای توضیح نظر کانت مثالی از زبان می‌آوریم:

انسان‌ها برای شرح و توصیف اشیا و مناظر از کلمه استفاده می‌کنند و با جمله‌هایی که می‌سازند، به بیان مقصود خود می‌پردازند. جمله‌ها خصوصیات اشیا و مناظر نیستند بلکه ابزار ذهن بشرند که بدون آن‌ها قادر به تفکر و توصیف و شناخت و انتقال شناخت خود به دیگری نیست. زبان در معنای گسترده‌ی خود - تفکر و ادبیات و هنر - خصوصیت ذهن آدمی است و ربطی به اشیا ندارد. ما زبان را از اشیا نگرفته‌ایم و زبان - کلمات و جمله‌ها - واقعیت مستقلی در عرض پدیده‌ها نیست، بلکه این ذهن ماست که زبان را به واقعیات حمل می‌کند و آن را تکیه‌گاه اندیشه و بیان ادبی می‌سازد. ولی گاه به خطا آن را واقعیتی مستقل در کنار اشیا می‌پندارد و گاه نیز همه‌ی واقعیت را در زبان منحصر می‌کند.

شاید علت عمده‌ی اختلاف آدمیان و خطاهای معرفتی آنان در همین باشد که زبان‌های ذهنی مختلف دارند و تعبیرهای متفاوتی از اشیا و واقعیات ارائه می‌کنند و چون این تعبیرها و زبان‌ها را واقعی می‌پندارند، با تعبیرهای متفاوت و بیان‌های مغایر تعبیرات و بیان‌های خود، به ستیز و مخالفت بر می‌خیزند و جنگ و جدال‌ها از این جا پیدا می‌شود. این امر مخصوصاً در فلسفه و عرفان و بحث‌های کلامی (دینی) و تأویلات ادبی و هنری، بیشتر صدق می‌کند. چون در این موارد، ذهن مرجع داوری است؛ پس بدیهی است که میزان خطا و لغزش بیشتر باشد و اتفاق نظری حاصل نگردد. زیرا در این موارد، هرکس دنیای ذهنی خود را عرضه می‌کند و درآینه‌ی نظریه‌ها و آثار چهره‌ی خود را می‌بیند و درباره‌ی خصوصیات آن سخن می‌گوید که چون با دنیای آفریده‌ی ذهن دیگری، تماس و اشتراک ندارد، توصیف‌ها متفاوت و گاه متضاد و متناقض می‌شود و هر یک دیگری را به خطا و عدم فهم درست منسوب می‌دارد. حال آنکه هیچ‌یک مزیتی بر دیگری ندارد و مجاز به ترجیح جانب خود بر دیگری نیست. زیرا ملاکی برای ترجیح وجود ندارد. هر ملاکی، تراوش ذهنیت خاص دیگر است، چگونه می‌تواند ترازوی ذهن‌های تربیت شده‌ی دیگر باشد؟

هر ذهن و ذهنیتی فقط می‌تواند برای خود ملاک آفرین باشد و آن را در دنیای مستقل و خودساخته اش حاکم کند و شناخت‌های متنوع را بسنجد و برگزیند و رد کند و هر بلایی که خواست سر

آن‌ها بیاورد. اما ظاهر آحق حکومت و سلطه بر ذهن و ذهنیت‌های دیگر ندارد. اگر برای خود چنین حقی قائل شود، با چه منطقی دیگران را از داشتن آن محروم می‌شمارد؟ ولی اگر بپذیریم که زبان و تعبیرات و بیان‌های ما لزوماً - و قطعاً - جزء خصوصیات واقعیات نیست، بلکه ویژگی فهم و ذهن آدمی محسوب می‌شود و امکان دارد ذات واقعیّت و عین اشیا، حالت دیگری داشته باشد، میزان بردباری و تساهل ما بیشتر می‌شود.

به حال، زمان و مکان مورد نظر کانت را می‌توان به زبان و بیان آدمی تشبیه کرد و آن را فهمید. اکنون می‌گوییم، تعبیر و بیان ویژه‌ی هر کس درست مانند زمان و مکان مورد نظر کانت،



شرط لازم ارائه‌ی دنیا‌های خاص آدمیان است. ما با زمان و مکان و علیّت، دنیا را وارد ذهن خود می‌کنیم و با بیان و تعبیر خاص خود آن را به دیگران ارائه می‌دهیم.

یکی شرط ورود است و دیگری شرط خروج. زمان و مکان و علیّت به واقعیات و نمودها اجازه‌ی ورود به ذهن می‌دهند؛ تعبیرات و تأویلات ما جواز خروج برای آن‌ها صادر می‌کنند. پس واقعیّت فی نفسه نه قابل شناخت است نه قابل بیان - اگر

واقعیّت باشد - بلکه این واقعیّت باید به طرز خاصی وارد درون و ذهنیت انسان بشود و در عرصه‌ی ذهن، در برابر چراغ اندیشه و عواطف، وضوح وجودی بیابد تا قابل رؤیت ذهنی و شناخت باشد. آنگاه از وجود آن به دیگران خبر داده شود. قطعاً خبری که ما می‌دهیم درباره‌ی چیزی است که ما در شرایط ویژه‌ی فضای ذهنی خود دیده‌ایم، نه در بیرون از ذهن.

هیچ چیز تا وارد ذهن نشود، قابل درک و شناخت نخواهد بود. پس در درجه‌ی اول، ما به محتویات ذهن و احساس خود معرفت یافته‌ایم، در درجه‌ی دوم آن را با تعبیر خاص خود برای خویشتن یا دیگری توصیف کرده‌ایم، و در درجه‌ی سوم آن را به جهان خارج از ذهن نسبت داده‌ایم.

پس دنیایی که ما می‌بینیم و آن را به دیگران می‌نماییم، از صافی ذهن ما گذشته است و همرنگ درون ما شده است و یک دنیای کاملاً اختصاصی است. هر کس خدای جهان خویش است و همچون خدای بزرگ، هر لحظه دست اندر کار آفرینشی تازه است و اگر با زبان دین بخواهیم سخن بگوییم، انسان جانشین خداست. یعنی همچون او آفریننده است و این آفرینندگی با قدرت ذهن انجام می‌گیرد.

در قدیم، شاعر و نویسنده در واقع جهان تازه‌ای نمی‌آفرید، بلکه می‌کوشید تا دنیای عینی بیرون از ذهن خود را همان گونه که هست توصیف کند و دنیای ذهنی خود را شبیه آن سازد. منوچهری و فرخی و ناصر خسرو و سعدی و دیگران ذهنیت خود را شبیه عینیت می‌کردند. درون مانند بیرون می‌شد. اصلاً تعریف فلسفه هم چیزی جز این نبود:

«صيرورت العالم العقلي مضاهياً للعالم العيني» شبیه شدن جهان ذهنی و عقلی به جهان عینی. هیچ چیز مثل ادبیات و فلسفه به هم وابسته و از هم متأثر نیستند. اما بعد از مشروطه شاعر می‌کوشد تا جهان عینی را شبیه دنیای ذهنی خود سازد. یعنی او هر لحظه برای خود جهانی ذهنی دارد که دنیای بیرون شبیه آن می‌گردد. در گذشته، اصل بیرون بود و امروز اصل درون است. این که گفتیم شاعر قدیم، می‌کوشید واقعیّت عینی پدیده‌ها را توصیف کند و یا خود را شبیه بیرون سازد، نه به این معنی است که چنین کاری ممکن بود و آن‌ها می‌توانستند خود را با واقعیّت بیرون از ذهن خویش هماهنگ سازند. چنین کاری غیرممکن است. بلکه منظور این است که آن‌ها چنین نگرشی داشتند و می‌پنداشتند دنیای بیرون را می‌شناختند و یا می‌توانند توصیف کنند. بدیهی است چون به نظر آن‌ها واقعیّت عینی همیشه و برای همگان یکسان است، توصیف‌ها و شناخت‌ها هم لزوماً باید ثابت و یکسان باشد. از رودکی تا بهار، طبیعت به یک شکل دیده می‌شود و تشبیهات و استعارات معین و یکسانی درباره‌ی طبیعت و انسان‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد. در این هزار سال، دنیای

شاعران بی تغییر می ماند. چرا؟

زیرا آن ها می پنداشتند دنیا را همان گونه که هست دیده اند و شناخته اند و توصیف کرده اند. البته گاهی به ندرت شاعری ذهنیت خود را در توصیف دنیا بیشتر دخالت می داد و دقیقاً به همین دلیل شعر او زیباتر، تازه تر و ماندگارتر می شد؛ مثل حافظ.

البته شاعر قدیم هم جز واقعیت درونی شده را نمی توانست ببیند. و جز این امکان دیگری برای ساختمان ادراکی انسان وجود ندارد. اما چون می پنداشت همه ی ذهن ها مانند هم دنیا را می بینند، توصیف ذهنی شاعر دیگر را. که شهرتی هم داشت. یک توصیف عینی و واقعی می انگاشت و می کوشید با چشم او به طبیعت و انسان بنگرد. از قدرت خلاقه ی ذهن آگاه نبود.

اما شاعر امروز دنیا را با چشم «خود» می بیند. به قول اقبال لاهوری:

نکردم از کسی در یوزه ی چشم

جهان را جز به چشم خود ندیدم

پس طبیعی است که شعر هر شاعر با دیگری کاملاً متفاوت باشد. زیرا نگرنده ها و ادراک کننده ها متفاوتند. اصلاً آشنایی زدایی در ادبیات نتیجه ی همین اندیشه است. باید دنیایی را که همگان به آن عادت کرده ایم و با آن انس گرفته ایم و برایمان کاملاً آشنا به نظر می رسد، رها کنیم و دنیا را به گونه ی دیگر و تازه تری ببینیم. وقتی سپهری می گوید:

چشم ها را باید شست

جور دیگر باید دید، به همین معنی نظر دارد. اگر واقعیت عینی برای همه و همیشه یکسان بود، آشنایی زدایی و «جوردیگر» دیدن مفهومی نداشت.

پس ذهن ما در تعبیر و تبیین واقعیت عینی. البته آن گونه که به ما آشکار می شود. نقش خلاق و تعیین کننده دارد و در واقع این ما هستیم که هر لحظه دنیای تازه ای می آفرینیم و در شأن دیگری هستیم. اگر خداوند هر روز و هر آن در شأنی است و کار تازه ای می کند (کل یوم هو فی شأن) جانشین او نیز جز این نمی تواند باشد.

آشنایی زدایی جز همین آفرینش های تازه و بدیع نیست. البته فهم این نکته. خلاق بودن ذهن آدمی. چندان آسان نیست و کشف آن هم به سادگی میسر نشده است. صدها فیلسوف و هنرمند و شاعر و قصه نویس سال ها کوشیده اند و هر یک به قدر خود در پرده برداری از تندیس این حقیقت، از تار دل و پود جان مایه گذاشته اند. این کشف عظیم، نتایج عظیمی هم برای انسان داشته است. هیچ فکر کرده ایم که چرا از قرن هفدهم میلادی به بعد دنیا ناگهان این همه تغییر کرد؟ راز این همه تنوع و تعدد در صنعت و علم و فلسفه و هنر و ادبیات در کجا نهفته است؟ آیا جز در خلاقیت

ذهن آدمی؟ ببیندیشیم. اکنون برای روشن تر شدن مفاهیم و مقدماتی که ذکر شد، بهتر است مصادیق و نمونه هایی از ادبیات ارائه گردد. «هنری لانگ فلو» شاعر قرن نوزدهم آمریکا در شعرهای خود، انعکاس ذهنیت و درون را در عینیت و بیرون به خوبی نشان می دهد. مثلاً:

«روز بارانی»

«روز سرد است و تیره و حزن آلود

«باران می بارد و باد از تکاپو نمی ایستد

«تاک هنوز چنگ خود را از دیوار پوسیده رها نکرده،

«لیکن به وزش هر تندباد، برگ های خشکیده فرو می ریزد

«و روز تیره و حزن آلود است.

«زندگی من سرد است و تیره و حزن آلود

«باران می بارد و باد از تکاپو نمی ایستد

«اندیشه های من هنوز از گذشته ی پوسیده چنگ رها نکرده

«لیکن امیدهای جوانی به وزش هر باد فرو می افتد

«و روزها تیره و حزن آلودند.»

شعر، دو قسمت دارد: قسمت اول توصیف واقعیت بیرونی است و قسمت دوم توصیف فضای درونی شاعر. اما این دو قسمت کاملاً بر هم منطبق اند.

در واقع هر دو پشت و روی یک سکه اند:

۱- در قسمت اول، روز سرد است؛ در قسمت دوم زندگی شاعر.

۲- باد و باران قسمت اول طبیعی و در قسمت دوم اشک و آه است.

۳- تاک و دیوار پوسیده در قسمت اول برابر است با اندیشه ها و گذشته ی پوسیده در قسمت دوم.

۴- تندباد و برگ های خشکیده در قسمت اول با امیدهای جوانی و گذر عمر (تندباد) در قسمت دوم مطابق هستند.

۵- در هر دو قسمت روزها تیره و حزن آلودند. زیرا گذر زمان بر عین و ذهن یکسان است.

حال پرسش این است که چرا شاعر در قسمت اول، طبیعت را این گونه دیده است؟ آیا به فرض اگر شاعر در آن لحظه که به سرودن مشغول بود، با معشوق و محبوب خود در کنار باغی و در هوای بارانی قدم می زد، آیا باز همین شعر سروده می شد؟ آیا باز هم روز تیره و حزن آلود بود؟

حقیقت این است که شاعر ذهنیت خود را به بیرون تابانده و فرافکنی کرده است.

دنیا برای شاعر آن گونه عیان شده است، برای دیگری، گونه ی دیگر.

همین شاعر در شعر دیگری می گوید:



و بسیاری دیگر. اما چرا؟ زیرا شب همواره درون شاعر است و حتی در زیر نور خورشید هم، آسمان ذهن او را رها نمی‌کند. نیما با عینک دودی شب به هستی و واقعیات می‌نگرد. اما شاعر دیگری - مثلاً سپهری - چنین نیست. او در نور مطلق غوطه می‌خورد و هر جا نگاه می‌کند، روشنی، نور، آب، سبزه، گل و گرمای حیات می‌بیند. فضای اجتماعی و سیاسی و فرهنگی و ... برای هر دو تقریباً یکسان است. اما آن‌ها دو دنیای کاملاً متفاوت دارند. اگر واقعیت عینی یکی باشد و مستقل از انسان؛ این تفاوت‌ها از کجا پدید می‌آید؟ پس در حقیقت، به تعداد انسان‌ها - ذهن‌ها - واقعیت هست. همه اصالت دارند و ارزش آدمی در همین اصالت و خلاقیت است. هر انسانی، یک جهان است. کشتن و یا توهین به او، کشتن همه‌ی جهان و توهین به همه‌ی هستی است. دانستن این نکته، برای زیستن در جهان امروز، حیاتی است.



۱. نامه‌های عین القضاة همدانی، به اهتمام: علینقی منزوی، عقیف عسیران، ج ۱، ص ۲۱۶، بنیاد فرهنگ ایران.
۲. ترجمه‌ی گزیده‌ی اشعار لانگ فلو، باقر پرهام.

«پاییز است، نه در بیرون، بلکه سرما در درون من است. بهار و جوانی دور نرفته‌اند ولی این منم که به پیری گرائیده‌ام. پاییز در دنیای ذهنی شاعر، حاکم است نه در بیرون. مهدی اخوان ثالث هم در شعر «باغ بی برگی» درست همین حالت را دارد. پاییز در درون شاعر است:

«باغ بی برگی روز و شب تنهاست. این باغ بی برگی، ذهنیت شاعر در آن لحظه‌ی خاص سرودن بوده است.

وقتی احمد شاملو می‌سراید:

«آینه‌ها و شب پرهای مشتاق را به من بده

«روشنی و شراب را

«آسمان بلند و کمان گشاده‌ی پُل

«پرنده‌ها و قوس و قزح را

«به من بده

«و راه آخرین را

«در پرده‌ای که می‌زنی مکرر کن.»

اگر منظورش همین پدیده‌های عینی و واقعی باشد، نیازی نیست آن‌ها را از کسی بگیرد. آن‌ها در اختیار او هست. اما به قول مولوی، منظور شاملو «یک زمین و آسمان دیگر است.»

زمین و آسمان و آینه و رنگین کمان و پرنده‌ای است که شاعر آن‌ها را در طبیعت نمی‌یابد ولی ضرورت و لزوم آن‌ها را احساس می‌کند. اصلاً ایده آلیسم یعنی همین؛ یعنی خواستن و آفریدن چیزهایی که نیست.

اگر نیما، همه‌ی جهان را ابری می‌بیند، به دلیل آن است که خانه‌ی خود او ابری است. اگر در آثار صادق هدایت، فضای اغلب داستان‌ها ابری و گرفته و مه‌آلود است یا حوادث در شب رخ می‌دهد، به دلیل گرفتگی و شب‌اندیشی هدایت است. نیما هم چنین است. اکثر اشعار نیما با شب آغاز می‌شود یا در شب جریان دارد:

«شامگاهان که رؤیت دریا

«نقش در نقش می نهفت کی بود ...»

(داستانی نه تازه)

«هنوز از شب دمی باقی است، می‌خواند در او شبگیر ...»

(هنوز از شب)

«تو را من چشم در راهم شباهنگام ...»

«ماه می‌تابد، رود است آرام ...» (کار شب‌پا)

«در تمام طول شب

«کاین سیاه سالخورده انبوه دندان‌هاش می‌ریزد ...»

(پادشاه فتح)